



خاطره زیر از طرف یکی از اهالی بیلند برای انتشار در این وب سایت ارسال شده. متن زیبا و اشاره به دو مکان قدیمی که امروز متأسفانه از آن به شکلی که توصیف شده اثری باقی نمانده از جمله شاخصه های مهم این متن است.

روزگار شریف

قسمت اول: کوزه ی آب (تقدیم به تمام مردم بیلند که چون آب زلال و پاکند)

قرآن را برداشتم ، به نظرم دیر شده بود از این رو سراسیمه به سوی مسجد کتاب به راه افتادم . هنوز از خانه خارج نشده بودم که بی بی صدا زد: ننه، زود برگردی که کوزه خالی است و برای افطار بایستی آب بیاری. با شنیدن صدای بی بی میخکوب شدم گفتم: بی بی کار من نیست منو پی آب نفرستید، دفعه ی قبل از پله های خیس و لیز انبار سر خوردم. این را گفتم و براه افتادم اما شنیدم که بی بی غری زدو زیر لب چیزی گفت . به نظرم مثل همیشه گله

می کرد که مادرت تو را به من سپرده و من از عهده ی تو بر نمی یام. بنده ی خدا حق داشت من هر تابستان که مدارس تعطیل می شدند به محض اینکه امتحاناتم تمام می شد با هر وسیله ای که در دسترس بود مشهد راترک کرده وبه خانه مادر بزرگم می آمدم.

تابستان سال 1354 ، تابستان گرمی بود باد داغ دانه های ریگ را مانند سرب داغ به صورت می کوفت گویی خورشید عینکش را گم کرده بود و برای دیدن زمین، خودش را به ما نزدیکتر کرده بود چانه ام را به گردنم نزدیکتر و کف دستم را روی چشمانم سپر کرده، شتابان خود را به مسجد رساندم عده زیادی از اهالی ده از کوچک و بزرگ در شبستان تابستانی مسجد نشسته بودند ، بزرگترها که روزه داشتند هوای گرم کلافه اشان کرده بود و من که ده سال بیشتر نداشتم با نشاط و پر انرژی ، قرار نداشتم .

با قرائت صلواتی عزم جمع ، برای تلاوت یک جز از قرآن مجید شروع شد. هر یک به ترتیب چند آیه ای را خواندند، تلاوت به انتهای هر آیه ای که می رسید حصار و بخصوص کوچکترها آیه می دادند ، یعنی آخرین کلمه آیه را با صدای بلند تکرار می کردند ، صدایی ملکوتی در شبستان می پیچید و گوش رانوازش می داد.

مسجد کتاب الله یکی از مساجد قدیمی بیلند بود. مسجدی بنا شده از گل و خشت خام، سنگ نبشته ی سر در آن گواهی میداد که مسجد در دوران شاه عباس صفوی ساخته شده است. در مسجد کتاب دو شبستان وجود داشت که یکی تابستانی و دیگری که کاملاً پوشیده بود برای زمستان مهیا شده بود در ضلع شمالی مسجد یک سابط بزرگ وجود داشت که ابتدای کوچه ای موسوم به کوچه عظیم رامی پوشاند. این سابط سایبان خوبی بود برای افراد کهنسال تا کنار هم بنشینند و خاطرات گذشته را مرور نمایند. کودکان هم با تکه چوبی، گل (رینگ دوچرخه) را به حرکت در می آوردند و در پی آن شادمانه می دویدند.



تلاوت قرآن که تمام شد به سوی خانه حرکت کردم در بین راه به کوزه خالی و غرغری بی فکر می کردم. چون با انبار میانه ی خوبی نداشتم. اجازه دیدن تا کمی از انبار بگویم تقریباً در میانه ده انباری بزرگ و قدیمی وجود داشت که به آن انبار میو می گفتند. روی سر در بزرگ انبار سنگ نبشته ای نصب شده بود که نشان می داد این انبار کهنسال در دوران سلیمان شاه به همت فردی بنام حاجی بیلندی ساخته شده است در دهلیز انبار دو سکوی بلند تعبیه شده بود که معمولاً پیر مردهای ده روی آن می نشستند و برخی از آنها چپق می کشیدند و برخی دیگر در سایه آن نشسته و از جریان هوای مرطوبی که از عمق انبار بیرون می آمد لذت می بردند. چون از آستانه انبار بدرون آن خیره می شدی انبار همانند چاهی عمیق به نظر می رسید که نیاکان ما زاویه قائمه آن را حاده کرده و به آن شیب ملایم داده بودند. پله های انبار غالباً خیس بود. حافظه انبار دختران و پسران زیادی را به یاد دارد که با اندک غفلتی چند پله را نخواستند یکی کرده، فریادشان در انبار پیچیده و کوزه اشان شکسته شده بود.

خلاصه کلام در این فکر بودم که به خانه رسیدم وقتی پای به اندرونی خانه گذاشتم در خوشحالی غرق شدم چشم به جمال فرشته نجاتم افتاد. کسی که میتوانست مطابق رسم معمول روستا زحمت آب آوردن را تقبل کند.

آن وقتها جوانانی که همسر عقد کرده ای داشتند چون برای دیدن یار به خانه ی عسل می آمدند قبل از آنکه قلبشان به تلاطم بیفتد و آب از لب هایشان سرازیر شود، خود را کوزه به دست در مسیر انبار می دیدند. و معمولاً پایان هر هفته، مسیر انبار محل تردد جوانانی بود که با شوق و اشتیاق فراوان، قدم بر می داشتند تا وظیفه ای را که همانند کوزه ای بر دوششان سنگینی می کرد بخوبی انجام دهند.

بی بی روی ایوان کنار چرخ پشم ریزی بود و مشغول رسیدن پشم و محمد آقا هم کنار تخت شیراز نشسته بود و به قطراتی که به قدح زیر تخت می ریخت خیره شده بود، نشاط همیشگی را نداشت. بی حوصله گی او همانند آب سردی بود که بر آتش ذوق زدگی من ریخته می شد با خود گفتم: مبادا برود و وظیفه ی کوزه و آب بر شانه ی من بیفتد پس از چند دقیقه، محمد آقا در حالیکه زیر لب چیزی می گفت همانند اسبی که رم کرده باشد خانه را به حالت قهر ترک کرد. برای من در آن سن و سال، مشخص نبود که بین او و بی بی چه گذشته، که سرانجام ماجرا اینگونه به من، کوزه و آب ختم

شود.

خلاصه زحمت آوردن آب را تحمل کرده و دیدار انبار و پله های نمناکش را به جان خریدم و کوزه را پر آب تحویل بی دادم. پس از افطار و خوردن مقدار زیادی آب دوغ خیار! سنگین شده و از شدت خستگی خوابم برد. در آن زمان ، اغلب مردم توی حیاط خانه ها تختهای چوبی و یا فلزی داشتند و شبها روی آنها می خوابیدند. نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که از شدت داغی نفسی که مرتب به صورتم بر خورد می کرد بیدار شدم بشدت وحشت کردم درست مقابل صورتم کله گاوی را دیدم که دوچشمی مرا نگاه می کرد و من بهت زده بدون حرکت ، مردد بودم که چه عکس العملی از خود نشان دهم بالآخره قفل زبانه باز شد و فریاد کشیدم با فریاد من ، بی بی و خاله و دایی ام نیز بیدار شدند. گاوها از طویله خارج شده و وارد حیاط شده بودند و جولان می دادند آن لحظه مشخص نبود که گاوها چگونه توانسته بودند قفل در طویله را باز کرده و حیاط خانه را برای شب زنده داری انتخاب کنند!.

بعد ها معلوم شد که محمد آقا از روی خشم و به تلافی ناخشنودی از عدم امکان دیدار یار ، دست به اینکار زده و گاوها را رها کرده. بگذریم اینم از اعمال جوانان ساده دل و خوش مزاج آن روزگار، یادباد آن روز گاران